

شفق

سها مرادی

سرشناسه	مرادی، سها
عنوان و نام پدیدآور	شفق / سها مرادی
مشخصات نشر:	شاهین شهر، سها مرادی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	۶۶۴ ص.
شابک	978 - 600 - 04 - 1227 - 2
وضعیت فهرستویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	PIR ۸۳۶۱ ۱۳ ر/ش ۷ ۱۳۹۳
رده‌بندی دیویی:	۸ فا ۶۳/۳.
شماره کتابشناسی ملی:	۳۳۰۵۱۷۶

تقدیم به:

پدر و مادر عزیزم که هر چه دارم از آنهاست...

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به‌موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

شفق

سها مرادی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ناشر: مؤلف

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-04-1227-2

به نام خداوند بخشنده

پنبه‌هایی که از جعبه‌های کمک‌های اولیه برداشته بود، درون گوشش گذاشت تا صدای آزاردهنده‌ی موسیقی کمتر شود. نگاهی به اطرافش کرد. کلی ظرف کثیف سرِ دستش مانده بود، آه از نهادش برخاست. از آمدنش پشیمان شد اما وجدانش هم اجازه نمی‌داد که شهین با آن حال و روز خرابش بیاید. خیلی گردنش حق داشت و دور از انصاف بود که درخواستش را قبول نکند. اطمینان داشت که خود او هم نمی‌دانست به‌جای مهمانی خانوادگی، پارتی گرفته‌اند. با خودش فکر کرد باز جای شکرش باقی است که آشپزخانه پشت سالن قرار دارد و در تیررس دید مهمان‌ها نیست و برای چندین بار از اینکه ماشین شهین را آورده بود، خدا را شکر کرد.

باغ از شهر و جاده اصلی مسافت زیادی فاصله داشت و محال بود بدون وسیله بتواند در آن وقت شب به خانه بازگردد. با اطمینان خاطر نفس عمیقی کشید اما هنوز چند ثانیه بیشتر از احساس آرامش درونی‌اش نگذشته بود که ضربه‌ای را روی شانه‌اش حس کرد. صاحب مجلس بود که وقتی به آنجا آمد وظایفش را برایش شرح داد. دستش را زیر مقنعه‌اش برد و پنبه‌ها را درآورد و گفت:

— بله آقا!

با تعجب نگاهی به پنبه‌ها انداخت و گفت:

— فکر کردم ناشنوا هستی؟!

— معذرت می‌خواهم، سرو صدا آزارم می‌داد، امرتون رو بفرمایید!

اشاره‌ای به سالن پشت سرش کرد و گفت:

— خیلی کثیف شده باید ظرف‌ها و آشغال‌ها رو جمع کنید.

شفق می‌دانست این از وظایف دو تازنی است که قبل از او آنجا آمدند، برای همین خواست حرفی بزند که پسر دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالای سر برد و گفت:

— می‌دونم قرار بود تو فقط تو آشپزخونه باشی اما اون دو تا پشیمون شدن و رفتن. پول اونا رو کامل می‌دم به خودت....

و قبل از اینکه حرفش تمام شود مقداری پول به طرفش گرفت و گفت:
— این پول کارکردت جای اون دو تا خانم، پول خودت هم بعد از پایان کارت می‌دم، فقط تو رو خدا بهونه نیار و برو اونجا رو مرتب کن و البته اگر تا آخرش بمونی و بعد از جشن هم همه جا رو تمیز کنی دستمزد خودت رو هم دو برابر می‌دم، چطوره؟ قبول؟

پول‌ها را گرفت و شمرد، مقدار قابل توجه‌ای می‌شد که حتی با یک ماه خیاطی کردن هم نمی‌توانست به دست بیاورد. به یاد حرف شهین در مورد خانم خانه و دست و دلبازی او در دستمزد دادن افتاد. با خوشحالی پول‌ها را در جیب مانتویش گذاشت و بدون اینکه جواب پسر را بدهد از میز وسط آشپزخانه؛ پلاستیک مشکی‌ای به همراه سینی استیل بزرگی برداشت و به سمت در رفت. با ورود به سالن، رقص نور شدید در فضای تاریک آن جا چشمش را آزار داد و چند لحظه طول کشید تا به محیط عادت کند اما یک باره

شوکه شد. از چیزهایی که در مقابل خود می‌دید جا خورد. در طول عمرش نخستین بار بود که با چنین صحنه‌های زنده‌ای روبه‌رو می‌شد بی‌اختیار مقنعه‌اش را جلوتر کشید. بوی سیگار با بوی بد عرق در هم آمیخته و هوا را برای تنفس سنگین کرده بود. قدمی به عقب برداشت، خواست برگردد، اما یاد پولی که گرفته بود افتاد؛ به آن نیاز داشت و نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد، باید برای مدرسه‌ی بچه‌ها لباس و وسیله تهیه می‌کرد. چند روز بیشتر به بازگشایی مدارس نمانده بود و هنوز چیزی برای آنها نخریده! خوشحالی چند لحظه پیشش جای خودش را به پشیمانی و گناه داد. نگاهی از سر تأسف به آدم‌های پوچ و تو خالی که وسط سالن در هم می‌لولیدند انداخت. ناچاراً به سمت میزها رفت. همه جا پوست میوه و شیرینی و کیک‌های نیمه خورده به همراه ظرف‌های کثیف غذا به چشم می‌خورد. روی بعضی از میزها هم بطری‌ها و قوطی‌هایی خالی شده دیده می‌شد. همه را جمع و در پلاستیک زیاله ریخت که از بوی بد و اسم‌های خارجی رویشان به راحتی به نوع محتویات آنها پی می‌برد.

آن قدر در زندگی و مشکلاتش غرق بود که این مراسم برایش غیرعادی می‌نمود. انگار خواب می‌دید یا در حال تماشای فیلم وحشتناکی بود. ظاهر دختر و پسرهایی که با حرکات زننده، به هم نزدیک می‌شدند و با آهنگ‌های نامفهوم می‌رقصیدند به کابوسی عجیب شبیه بود. لباس‌ها و آرایش‌شان به نظرش فاجعه بود. از حرکات‌شان به خوبی فهمید که هیچ‌کدام هوشیاری ندارند و حالت طبیعی‌ای در رفتارشان دیده نمی‌شد.

تقریباً همه هم‌سن و سال خودش یا شاید کمتر بودند، به یاد نداشت در دوران دبیرستان و دانشگاه هم به چنین مجالسی رفته باشد یا آن‌گونه که آنها لباس پوشیده‌اند پوشیده باشد. مدل مو و لباس‌های نیمه برهنه‌ی آنها همه به

تقلید از هنرپیشه‌ها و مدل‌های خارجی بود که همیشه از آنها می‌گریخته... سعی می‌کرد زودتر کارش را تمام و کمتر خودش را با دیدن آن صحنه‌ها گناه کار کند. همین که خواست ظرف‌هایی را که در دست داشت درون سینی قرار دهد، متوجه‌ی چشمان درشت و غیرعادی که او را می‌نگریست شد. در نگاه و چشم‌هایش چیزی دید که باعث شد بی‌اختیار به او زل بزند. حس کرد آن نگاه و چشمان سیاه را می‌شناسد. لرزه‌ی خفیفی بدنش را فرا گرفت و چیزی که درون آنها دید باعث وحشتش شد. نمی‌دانست چه مدت به او خیره شد که از برخورد دختری به شانه‌اش به خود آمد.

دوباره به او که انگار از عالم دیگری بیرون آمده نگریست. هنوز حالت نگاهش عجیب و ترسناک بود. سریع سینی و پلاستیک را برداشت و به سرعت به آشپزخانه برگشت. قلب بیماراش به شدت می‌تپید. دستانش عرق کرده و می‌لرزید، به نفس نفس افتاد. به سمت کیفش که گوشه‌ای آویزان بود رفت و از پلاستیک داروهایش قرص‌های قلبش را درآورد و با دو لیوان آب سرد آنها را خورد و بعد در حالی که هنوز به سختی نفس می‌کشید اسپری کمک نفسش را درآورد...

هنوز نمی‌دانست چرا به آن حالت دچار شده، مدت‌ها می‌شد که قلبش به آن شدت درد نگرفته و نفسش بند نیامده بود! آن پسر و نگاه عجیبش حالش را حسابی دگرگون کرد. بعد از چند لحظه کمی حالش بهتر شد، اما قلبش هنوز می‌سوخت. به سمت ظرف‌ها رفت. باید کارش را زودتر انجام می‌داد و به خانه برمی‌گشت. از این که تلفن همراهش را مثل همیشه جا گذاشته، عصبانی شد. می‌دانست تا حالا همه حسابی نگرانش شده‌اند اما وقتی به پولی که قرار بود به دست بیاورد می‌اندیشید، زیاد نگران این موضوع نمی‌شد. بعد از چند دقیقه برای برداشتن ظرف‌های کثیف درون سینی به سمت میز برگشت و در

نهایت حیرت همان پسر را دید که روی میز نشسته و به او می‌نگرد و ترسید و قدمی به عقب برگشت. باز هم با همان حالت به او می‌نگریست.

— چرا از من فرار کردی؟

سوالش غافلگیرش کرد. از روی میز پایین پرید و مقابلش ایستاد. تا آن روز خودش را دختری قد بلند تصور می‌کرد، اما در مقابل او احساس کوتاه بودن بهش دست داد. یه سروگردن از او بلندتر بود اما درشتی هیکل ورزیده‌اش او را بزرگ‌تر و بلندتر نشان می‌داد. می‌ترسید مستقیم به چشمانش نگاه کند. صدای بلند و بم مردانه‌اش باعث شد که دوباره نفسش بگیرد:

— گفتم چرا از من فرار کردی؟

به زمین خیره شد:

— این قدر ترسناکم که حتی می‌ترسی تو چشمام نگاه کنی؟ با تو هستم؟ با جملات آخرش که آنها را با فریاد ادا کرد وحشت زده خواست فرار کند که جلویش را گرفت، دستپاچه شد. نمی‌دانست باید چه کار کند. هیچ‌گاه آن قدر درمانده و مستأصل نشده بود. همیشه در شرایط سخت توانسته بود از خودش دفاع و خونسردی‌اش را حفظ کند اما حالا در برابر آن پسر با نگاه غضبناکش درمانده و بی‌صلاح به نظر می‌رسید:

— چرا جوابم رو نمی‌دی؟ فکر کردی خیلی از من برتری که این طوری نگام می‌کنی؟!

چشم‌هایش وحشی و خشمگین و سفیدی‌شان به رنگ خون درآمد... به او نزدیک شد. عقب عقب رفت تا به کابینت پشت سرش خورد. تنفس برایش سخت شد. خواست از راهی که کنارش باز بود رد شود، اما جلویش را سد کرد:

— آقا! خواهش می‌کنم!

پوزخندی زد و سرش را عصبی تکان داد:

— خواهش می‌کنی؟! که چی؟! من که نمی‌خوام بخورمت. یه سوال پرسیدم! چند نفس عمیق از راه بینی کشید تا بتواند خونسردی‌اش را به دست آورد اما بی‌فایده بود چون نگاه کردن دوباره در چشم‌های او، وحشتش را دو برابر ساخت. خواست فریاد بزند و کمک بخواهد اما ترسید... از او که با آن حالت عصبی شبیه حیوان درنده‌ای نشان می‌داد وحشت کرد مبادا به او آسیب برساند.

— من متوجه‌ی منظورتون نمی‌شم!

پسر خنده‌ی بلند و عصبی سر داد:

— متوجه نمی‌شی؟ خودتو به کوچی علی چپ نزن. راستش رو بگو منو می‌شناسی؟ چی در مورد من شنیدی که اون‌طور با نگاهت تحقیرم کردی؟! صورتش را خیلی به او نزدیک کرد، بوی بد سیگار و مشروب‌ی که از دهانش می‌آمد آزارش داد. بی‌اختیار جلوی بینی‌اش را گرفت. این کار او را عصبانی‌تر کرد:

— منو مسخره می‌کنی؟! همه‌تون مثل هم هستین! از هرچی زنه متنفرم. ظاهرتون رو پاک و معصوم نشون می‌دید در حالی که شیطان رو درس می‌دین. الان خدمت می‌رسم...

و خواست او را بگیرد که کسی از پشت سر او را گرفت:

— معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟!

فریاد زد:

— ولم کن مسعود می‌خوام حق این از خودراضی رو بذارم کف دستش.
— کیان خودتو کنترل کن! این بیچاره که کاری با تو نداره!
— بیچاره؟! تو به این می‌گی بیچاره! نمی‌دونی با نگاهش چه کارم کرد. اینا

شیطون، ولم کن می‌خوام خدمتش برسم. اگه یکی از اینا رو سرجاشون بنشونی بقیه شون دیگه جرأت زبون‌درازی ندارن و دیگه زیر پالخت نمی‌کنن و احساساتو به بازی نمی‌گیرن...

مسعود از نظر جثه خیلی قوی‌تر از پسر مهاجم که کیان صدایش زد بود. برای همین توانست با گرفتن شانه و دستانش او را به خوبی مهار کند. همان‌طور که او را دنبال خود می‌کشید گفت:

— شرمنده خانم این رفیق ما حال مساعدی نداره. الان می‌فرستمش بره شما به کارتون برسید.

اما کیان همچنان سعی در آزاد کردن دستان خود داشت و زیر لب به مسعود دشنام می‌داد و از او می‌خواست که رهايش کند. مسعود در حالیکه می‌گفت «کیان این قدر تقلا نکن.» او را از آشپزخانه بیرون کشاند. شفق در کمال ناباوری به آنها نگریست. از ترس نمی‌توانست حرفی بزند. اگه صاحب جشن نیامده بود معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آورد. به سمت کیفش رفت و وسایلش را جمع کرد، اما قبل از اینکه قدمی به سمت در بردارد. مسعود برگشت.

— خانم خواهش می‌کنم منو ببخشید، این دوستم ضربه روحی شدیدی خورده و حال درست و حسابی نداره. من از طرف اون از شما پوزش می‌خوام. تو رو خدا نرید. اونو بردن. قول می‌دم دیگه مشکلی براتون درست نشه.

بعد همان‌طور که یه نفس از او عذرخواهی می‌کرد مقدار دیگری پول در آورد و به سمتش گرفت:

— خواهش می‌کنم. جبران می‌کنم. می‌دونم ترسیدید، اما فرستادمش رفت. نرید. آبروم جلوی دوستانم می‌ره نمی‌تونم این موقع کسی رو برای کارها پیدا